

## خرمشر به روایت «آقا»



دهها خانه را عبور می‌کردیم تا برسیم به نقطه‌ای که تک تیرانداز ما، با تیر مستقیم، دشمن و گشتی هایش را هدف می‌گرفت. من بچه‌های خودمان را می‌دیدم که تک تیرانداز بودند و خودشان را رسانده بودند به پشت سنگرهایی که درست مشرف به محل عبور و مرور دشمن بود...

دهها خانه را عبور می‌کردیم تا برسیم به نقطه‌ای که تک تیرانداز ما، با تیر مستقیم، دشمن و گشتی هایش را هدف می‌گرفت. من بچه‌های خودمان را می‌دیدم که تک تیرانداز بودند و خودشان را رسانده بودند به پشت سنگرهایی که درست مشرف به محل عبور و مرور دشمن بود.

آخر آن سال را کلاً در خوزستان بودم و حدود دو ماه بعدش هم تا اواخر اردیبهشت یا اوایل خرداد 60 رفته منطقه‌ی غرب و یک بررسی وسیع در کلّ منطقه کردم، برای اطلاعات و چیزهایی که لازم بود؛ تا بعد بیابیم و باز مشغول کارهای خودمان شویم. که حوادث تهران پیش آمد و مانع از رفتن من به آنجا شد. این مدت، غالباً در اهواز بودم. از روزهای اول قصد داشتم بروم خرمشهر و آبادان؛ لکن نمی‌شد. علت هم این بود که در اهواز، از بس کار زیاد بود، اصلاً از آن محلی که بودیم، تکان نمی‌توانستم بخورم. زیرا کسانی هم که در خرمشهر می‌جنگیدند، بایستی از اهواز پشتیبانی‌شان می‌کردیم. چون واقعاً از هیچ جا پشتیبانی نمی‌شدند.

در آنجا، به‌طور کلی، دو نوع کار وجود داشت. در آن ستادی که ما بودیم، مرحوم دکتر چمران فرماندهی آن تشکیلات بود و من نیز همانجا مشغول کارهایی بودم. یک نوع کار، کارهای خود اهواز بود. از جمله عملیات و کارهای چریکی و تنظیم گروههای کوچک برای کار در صحنه‌ی عملیات. البته در این‌جاها هم، بنده در همان حدّ توان، مشغول بوده‌ام... مرحوم چمران هم با من به اهواز آمد. در یک هواپیما، با هم وارد اهواز شدیم. یک مقدار لباس آورده بودند توی همان پادگان لشکر 92، برای همراهان مرحوم چمران. من همراهی نداشتم. محافظینی را هم که داشتم همه را مرخص کردم. گفتم من دیگر به منطقه‌ی خطر می‌روم؛ شما می‌خواهید حفاظت جان مرا بکنید؟! دیگر حفاظت معنی ندارد! البته، چند نفرشان، به اصرار زیاد گفتند: یما هم می‌خواهیم به عنوان بسیجی در آنجا بجنگیم. ی گفتیم: عیبی ندارد. لذا بودند و می‌رفتند کارهای خودشان را می‌کردند و به من کاری نداشتند.

مرحوم چمران، همراهان زیادی با خودش داشت. شاید حدود پنجاه، شصت نفر با ایشان بودند. تعدادی لباس سربازی آوردند که اینها بپوشند، تا از همان شب اول شروع کنیم. یعنی دوستانی که آنجا در استانداری و لشکر بودند، گفتند: الان میدان برای شکار تانک و کارهای چریکی هست. ایشان گفت: از همین حالا شروع می‌کنیم.

خلاصه، برای آنها لباس آوردند. من به مرحوم چمران گفتم: چطور است من هم لباس بپوشم بیایم گفت: خوب است. بد نیست. گفتم: پس یک دست لباس هم به من بدهید. ی یکدست لباس سربازی آوردند، پوشیدم که البته لباس خیلی گشادی بود! بنده حالا هم لاغر؛ اما آن وقت لاغرتر هم بودم. خیلی به تن من نمی‌خورد. چند روزی که گذشت، یکدست لباس درجه داری برایم آوردند که اتفاقاً علامت رسته‌ی زرهی هم روی آن بود. رسته‌های دیگر، بعد از این که چند ماه آنجا ماندم و با من مأوس شده بودند، گله می‌کردند که چرا لباس شما رسته‌ی توپخانه نیست؟ چرا رسته‌ی پیاده نیست زرهی چه خصوصیتی دارد؟ لذا آن علامت رسته‌ی زرهی را کندم که این امتیازی برای آنها نباشد. به‌هرحال، لباس پوشیدم و تفنگ هم خودم داشتم. البته حالا یادم نیست تفنگ خودم را برده بودم یا نه. همین تفنگی که اینجا توی فیلم دیدید روی دوش من است، کلاشینکف خودم است. الان هم آن را دارم. یعنی شخصی است و ارتباطی به دستگاه دولتی ندارد. کسی یک وقت به من هدیه کرده بود. کلاشینکف مخصوصی است که بر خلاف کلاشینکفهای دیگر، یک خشاب پنجاه تایی دارد. غرض؛ حالا یادم نیست کلاشینکف خودم همراهم بود، یا آنجا، گرفتیم. همان شب اول رفتیم به عملیات. شاید دو، سه ساعت طول کشید و این در حالی بود که من جنگیدن بلد نبودم. فقط بلد بودم تیراندازی کنم. عملیات جنگی اصلاً بلد نبودم. غرض؛ این، یک کار ما بود که در اهواز بود و عبارت بود از تشکیل گروههایی که به اصطلاح آن روزها، برای شکار تانک می‌رفتند. تانکهای دشمن تا یدوبه‌هردانی آمده بودند و حدود هفده، هیجده یا پانزده، شانزده کیلومتر تا اهواز فاصله داشتند و خمپاره‌هایشان تا اهواز می‌آمد. خمپاره‌ی 120 یا کمتر از 120 هم تا اهواز می‌آمد.

به‌هرحال، این تربیت و آموزشهای جنگ را مرحوم چمران درست کرد. جاهایی را معین کرد برای تمرین. خود ایشان، انصافاً به کارهای چریکی وارد بود. در قضایای قبل از انقلاب، در فلسطین و مصر تمرین دیده بود. به‌خلاف ما که هیچ سابقه نداشتیم، ایشان سابقه‌ی نظامی حسابی داشت و از لحاظ جسمانی هم، از من قویتر و کار کشته‌تر و زنده‌تر بود. لذا، وقتی صحبت شد که کی فرماندهی این عملیات باشد بی‌تردید، همه نظر دادیم که مرحوم چمران، فرماندهی این تشکیلات شود. ما هم جزو ابواب جمع آن تشکیلات شدیم. نوع دوم کار، کارهای مربوط به بیرون اهواز بود. از جمله، پشتیبانی خرمشهر و آبادان و بعد، عملیات شکستن حصر آبادان بود که از محمدیه نزدیک دارخوین شروع شد. همین آقای رحیم صفوی سردار صفوی امروزان که ان‌شاءالله خدا این جوانان را برای این انقلاب حفظ کند جزو اولین کسانی بود که عملیات شکستن حصر را از چندین ماه قبل شروع کرده بودند که بعد به عملیات "ثامن‌الائمه" منجر شد.

غرض این‌که، کار دوم، کمک به اینها و رساندن خمپاره بود. بایستی از ارتش، به زور می‌گرفتیم. البته خود ارتشها، هیچ حرفی نداشتند و با کمال میل می‌دادند. منتها آن روز بالای سر ارتش، فرماندهی وجود داشت که به‌شدت مانع از این بود که چیزی جا به جا شود و ما با مشکلات زیاد، گاهی چیزی برای برادران سپاهی می‌گرفتیم. البته برای ستاد خود ما، جرأت نمی‌کردند ندهند؛ چون من آنجا بودم و آقای چمران هم آنجا بود. من نماینده‌ی امام بودم.

چند روز بعد از این که رفتیم آنجا، (شاید بعد از دو، سه هفته) نامه‌ی امام در رادیو خوانده شد که فلانی و آقای چمران، در کلّ امور

جنگ و چه و چه نماینده‌ی من هستند. اینها توی همین آثار حضرت امام رضوان‌الله‌علیه هست. لذا، ما هر چه می‌خواستیم، راحت تهیه می‌کردیم. لکن بچه‌های سپاه؛ بخصوص آنهایی که می‌خواستند به منطقه بروند، در عُسرت بودند و یکی از کارهای ما، پشتیبانی اینها بود.

من دلم می‌خواست بروم آبادان؛ اما نمی‌شد. تا این‌که يك وقت گفتم: هر طور شده من باید بروم آبادان. و این وقتی بود که حصر آبادان شروع شده بود. یعنی دشمن از رودخانه کارون عبور کرده و رفته بود به سمت غرب و يك پل را در آن‌جا گرفته بود و یواش یواش سر پل را توسعه داده بود. طوری شد که جاده‌ی اهواز و آبادان بسته شد. تا وقتی خرمشهر را گرفته بودند، جاده‌ی خرمشهر اهواز بسته بود؛ اما جاده‌ی آبادان باز بود و در آن رفت و آمد می‌شد. وقتی دشمن آمد این طرف و سرپل را گرفت و کم کم سرپل را توسعه داد، آن جاده هم بسته شد. ماند جاده‌ی ماهشهر و آبادان. چون ماهشهر به جزیره‌ی آبادان وصل می‌شود، نه به خود آبادان، آن هم زیر آتش قرار گرفت. یعنی سرپل توسط دشمن توسعه پیدا کرد و جاده‌ی سوم هم زیر آتش قرار گرفت و در حقیقت دو، سه راه غیر مطمئن باقی ماند. یکی راه آب بود که البته آن هم خطرناک بود. یکی راه هوایی بود و مشککش این بود که آقایی که در ماهشهر نشسته بودند، به آسانی هلی‌کوپتر به کسی نمی‌دادند. يك راه خاکی هم در پشت جاده‌ی ماهشهر بود که بچه‌ها با هزار زحمت درست کرده بودند و با عسرت از آن‌جا عبور می‌کردند. البته جاهایی از آن هم زیر تیر مستقیم دشمن بود که تلفات بسیاری در آن‌جا داشتیم و مقداری از این راه از پشت خاکریزها عبور می‌کرد. این غیر از جاده‌ی اصلی ماهشهر بود. البته این راه سوم هم خیلی زود بسته شد و همان دو جاده؛ یعنی راه آب و راه هوا باقی ماند. من از طریق هوا، با هلی‌کوپتر، از ماهشهر به جزیره‌ی آبادان رفتم. آن وقت، از سپاه، مرحوم شهید جهان آرا که بود، فرماندهی همین عملیات بود. از ارتش هم مرحوم شهید اقرارپرست، از همین شهدای اصفهان بود. افسر خیلی خوبی بود. از افسران زرهی بود که رفت آن‌جا ماند. یکی هم سرگرد هاشمی بود. من عکسی از همین سفر داشتم که عکس بسیار خوبی بود. نمی‌دانم آن عکس را کی برای من آورده بود. حالا اگر این پخش شد، کسی که این عکس را برای من آورد، اگر فیلمش را دارد، مجدداً آن عکس را تهیه کند؛ چون عکس یادگاری بسیار خوبی بود.

ماجرایش این بود که در مرکزی که متعلق به بسیج فارس بود، مشغول سخنرانی بودم. شیرازیها بودند و تهرانیها؛ و سخنرانی اوّل ورودم به آبادان بود. قبلاً هیچ‌کس نمی‌دانست من به آن‌جا آمده‌ام. چهار، پنج نفر همراه من بودند و همین‌طور گفتیم: برویم تا بچه‌ها را پیدا کنیم. از طرف جزیره‌ی آبادان که وارد شهر آبادان می‌شدیم، رفتیم خرمشهر. آن قسمت اشغال نشده‌ی خرمشهر، محلی بود که جوانان آن‌جا بودند. رفتم برای بسیجیها سخنرانی کردم. در حال آن سخنرانی، عکسی از ماها برداشتند که یادگاری خیلی خوبی بود. یکی از رهبران تاجیک که مدتی پیش آمد این‌جا، این عکس را دید و خیلی خوشش آمد و برداشت برد. عکس منحصر به فردی بود که آن را دست کسی ندیدم. این عکس را سرگرد هاشمی برای ما هدیه فرستاده بود. نمی‌دانم سرگرد هاشمی شهید شده یانه؛ علی‌ای‌حال، یادم هست چند نفر از بچه‌های سپاه و چند نفر از ارتشیها و بقیه از بسیجیها بودند.

در جزیره‌ی آبادان، رفتیم یگان ژاندارمری سابق را سرکشی کردیم. بعد هم رفتیم از محلّ سپاه که حالا شما می‌گویید هتل بازیدیدی کردیم. من نمی‌دانم آن‌جا هتل بوده یا نه. آن‌جایی که ما را بردند و ما دیدیم، يك ساختمان بود، که من خیال می‌کردم مثلاً انبار است.

خلاصه، یکی دو روز بیشتر آبادان نبودم و برگشتم به اهواز. وضع آن‌جا آبادان را قابل توجه یافتیم. یعنی دیدم در عین غربتی که بر همه‌ی نیروهای رزمنده‌ی ما در آن‌جا حاکم بود، شرایط رزمندگان از لحاظ امکانات هم شرایط نامساعدی بود. حقیقتاً وضعی بود که انسان غربت جمهوری اسلامی را در آن‌جا حس می‌کرد؛ چون نیروهای خیلی کمی در آن‌جا بودند و تهدید و فشار دشمن، بسیار زیاد و خیلی شدید بود. ما فقط شش تانک آن‌جا داشتیم که همین آقای اقرارپرست رفته بود از این‌جا و آن‌جا جمع کرده بود، تعمیر کرده بود و با چه زحمتی يك گروهان تانک در حقیقت يك گروهان ناقص تشکیل داده بود. بچه‌های سپاه، با کلاشینکف و نارنجک و خمپاره و با این چیزها می‌جنگیدند و اصلاً چیزی نداشتند.

این، شرایط واقعی ما بود؛ اما روحیه‌ها، در حدّ اعلی. واقعاً چیز شگفت‌آوری بود! دیدن این مناظر، برای من خیلی جالب بود. یکی دو روز آن‌جا بودم و بازیدیدی کردم و هدافم این بود که هم گزارش دقیقی از آن‌جا به اصطلاح برای کار خودمان داشته باشم (وضع منطقه را از نزدیک ببینم و بدانم چه کار باید بکنم) و هم این‌که به رزمندگانی که آن‌جا بودند، خدا قوتی بگویم. رفتم به یکایک آنها، خدا قوتی گفتم. همه جا سخنرانی‌هایی کردم و حرفی زدم. با بچه‌هایی که جمع می‌شدند بچه‌های بسیجی عکسهای یادگاری گرفتم و برگشتم آمدم. این، خلاصه‌ی حضور من در آبادان بود. بنابراین، حضور من در آبادان در تمام دوران جنگ، همین مدّت کوتاه دو روز یا سه روز الان دقیقاً یادم نیست بیشتر نبود و محلّ استقرار ما، در اهواز بود. يك جا را شما توی فیلم دیدید که ما از خانه‌ها عبور می‌کردیم. این، برای خاطر این بود که منطقه تماماً زیر دید مستقیم دشمن بود و بچه‌های سپاه برای این‌که بتوانند خودشان را به نزدیکترین خطوط به دشمن که شاید حدود صد متر، یا کمتر، یا بیشتر بود برسانند، خانه‌های خالی مردم فرار کرده و هجرت کرده از آبادان و قسمت خالی خرمشهر را به هم وصل کرده بودند. الان یادم نیست که اینها در آبادان بود یا خرمشهر به احتمال قوی، خرمشهر بود... بله؛ کوت‌شیخ بود. این خانه‌ها را به هم وصل کرده و دیوارها را برداشته بودند.

وقتی انسان وارد این خانه‌ها می‌شد، مناظر رقت‌انگیزی می‌دید. دهها خانه را عبور می‌کردیم تا برسیم به نقطه‌ای که تک تیرانداز ما، با تیر مستقیم، دشمن و گشتیهایش را هدف می‌گرفت. من بچه‌های خودمان را می‌دیدم که تک تیرانداز بودند و خودشان را رسانده بودند به پشت سنگرهایی که درست مشرف به محل عبور و مرور دشمن بود. البته دشمن هم، به مجرد این‌که اینها یکی را می‌انداختند، آن‌جا را با آتش شدید می‌کوبید. این‌طور بود. اما اینها کار خودشان را می‌کردند.

این يك قسمت از خانه‌ها بود که ما رفتیم دیدیم. خانه‌های خالی و اثاثیه‌های درست جمع نشده که نشانه‌ی نهایت آوارگی و بیچارگی مردمی بود که اسبابهایشان را همین‌طور ریخته بودند و رفته بودند. خیلی تأثرانگیز بود! جوانانی که با قدرت تمام جلو می‌رفتند، مدام

به من می‌گفتند: این‌جا خطرناک است. می‌گفتم: نه. تا هر جا که کسی هست، باید برویم ببینیم!  
آخرین جایی که رفتیم، زیر پل بود. پل شکسته شده بود. پل آبادان خرمشهر، یک‌جا قطع شده بود و قابل عبور و مرور نبود. زیر پل، تا محل آن شکستگی، بچه‌های ما راه باز کرده بودند و می‌رفتند و من هم تا انتها رفتم. گمان می‌کنم و چنین به ذهنم هست که در آن نقطه‌ی آخری که رفتیم، یک نماز جماعت هم خواندیم. من همه جا حماسه و مقاومت دیدم. این، خلاصه‌ی حضور چندین ساعته‌ی ما در آبادان و آن منطقه‌ی اشغال نشده‌ی خرمشهر به اصطلاح کوت‌شیخ بود.

\*پاسداشت سالگرد آزادسازی خرمشهر  
ویژه دفاع مقدس در خبرگزاری فارس